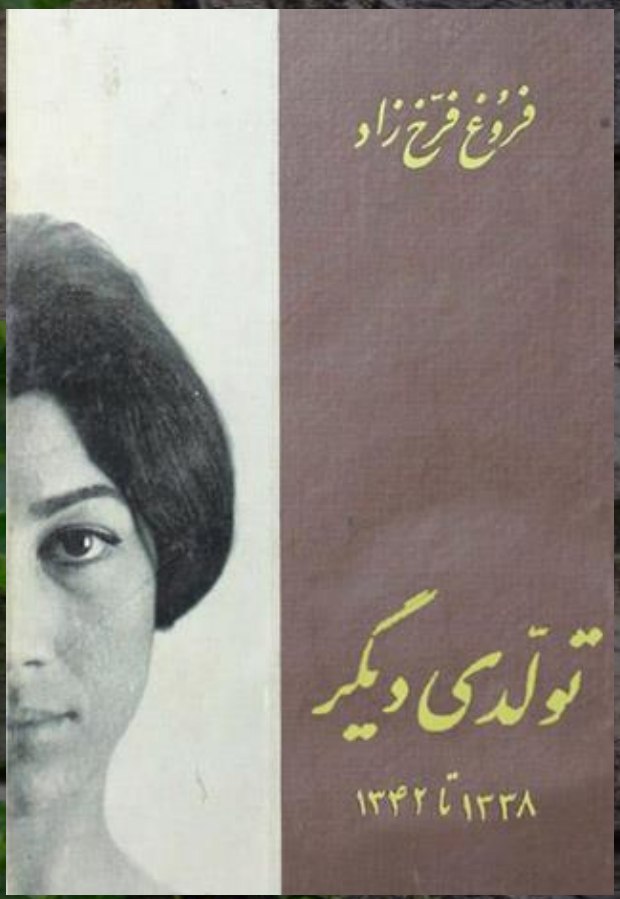
مجموعه شعر تولدی دیگر

فروغ فرخزاد



آن روزها: آن روزها رفتند

گذران: تا به کی باید رفت

آفتاب میشود: نگاه کن که غم درون دیده ام

روی خاک: هرگز آرزو نکرده ام

شعر سفر: همه شب با دلم کسی میگفت

بادما را با خود خواهد برد: در شب کوچک من، افسوس

غزل: امشب به قصهٔ دل من گوش میکنی

در آبهای سبز تابستان: تنهاتر از یک برگ

میان تاریکی : میان تاریکی

بر او ببخشایید : بر او ببخشائید

گل سرخ : گل سرخ

دیوارهای مرز : اکنون دوباره در شب خاموش

دریافت : در حباب کوچک

عاشقانه : ای شب از رؤیای تو رنگین شده

پرسش : سلام ماهی ها- سلام ، ماهی ها

جمعه : جمعهٔ ساکت

عروسک کوکی: بیش از اینها، آه، آری

تنهایی ماه: در تمام طول تاریکی

معشوق من: معشوق من

در غروبی ابدی: روز یا شب؟

مرداب: شب سیاهی کرد و بیماری گرفت

جفت: شب میآید

در خیابانهای سرد شب: من پشیمان نیستم

هدیه: من از نهایت شب حرف میزنم

آیه های زمینی: آنگاه

وهم سبز: تمام روز را در آئینه گریه میکردم

فتح باغ: آن کلاغی که پرید

به علی گفت مادرش روزی: علی کوچیکه

پرنده فقط یک پرنده بود: پرنده گفت: «چه بویی، چه آفتابی، آه

ای مرز پرگهر: فاتح شدم

من از تو میمیرم: من از تو میمردم

تولدی دیگر: همه هستی من آیه تاریکیست

آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلاس

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها، بیکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه های کج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهائی کز شکاف پلکهای من

آوازهایم، چون حبابی از هوا لبریز، میجوشید

چشمم به روی هرچه میلغزید

آنرا چو شیر تازه مینوشید

گوئی میان مردمکهایم

خرگوش ناآرام شادی بود

هر صبحدم با آفتاب پیر

به دشتهای ناشناس جستجو میرفت

شبها به جنگل های تاریکی فرو میرفت

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه، در اتاق گرم،

هردم به بیرون خیره میگشتم

پاکیزه برف من، چو کرکی نرم،

آرام میبارید

بر نردبام کهنهٔ چوبی

بر رشتهٔ سست طناب رخت

بر گیسوان کاجهای پیر

و فکر میکردم به فردا، آه

فردا-

حجم سفید لیز

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد

وباظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در

ـکه ناگهان خودرارها میکرد در احساس سرد نور ـ

وطرح سرگردان پرواز کبوترها

در جامهای رنگی شیشه.

فردا...

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط های باطل را

از مشق‌های کهنهٔ خود پاک میکردم

چون برف مینوازید

در باغچه میگشتم افسرده

در پای گلدانهای خشک یاس

گنجشک‌های مرده‌ام را خاک میکردم

* *

آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت

آن روزهای خواب و بیداری.

آن روزها هر سایه رازی داشت

هر جعبهٔ سربسته گنجی را نهان میکرد

هر گوشهٔ صندوقخانه، در سکوت ظهر

گوئی جهانی بود

هر کس ز تاریکی نمی ترسید

در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند

آن روزهای عید

آن انتظار آفتاب و گل

آن رعشه های عطر

در اجتماع ساکت و محجوب نرگس های صحرائی

که شهر را در آخرین صبح زمستانی

دیدار میکردند

آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود

در بوی تند قهوه و ماهی

بازار در زیر قدمها پهن میشد، کش میآمد، با تمام لحظه‌های راه میآمیخت

و چرخ میزد، در ته چشم عروسکها.

بازار، مادر بود که میرفت، با سرعت بسوی حجم های رنگی سیال

و باز میآمد

با بسته‌های هدیه، با زنبیل های پر.

بازار، باران بود، که میریخت، که میریخت، که میرخت

* *

آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم

آن روزهای آشنائی های محتاطانه، بازیبائی رگ های آبی رنگ

دستی که با یک گل

از پشت دیواری صدا میزد

یک دست دیگر را

ولکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان

و عشق،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گو میکرد در ظهرهای گرم دود آلود

ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندیم

ما با زبان ساده گلهای قاصد آشنا بودیم

ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه میبردیم

و به درختان قرض میدادیم

و توپ، با پیغامهای بوسه در دستان ما میگشت

و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی، هشتی

ناگاه محصورمان میکرد

وجذبمان میکرد، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها و تبسم های دزدانه

* *

آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند از تابش خورشید، پوسیدند

و کم شدند آن کوچه های کج از عطر اقاقی ها

در ازدحام پرهیاهوی خیابانهای بی برگشت.

و دختری که گونه هایش را

با برگهای شمعدانی رنگ میزد، آه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت

از دیاری، به دیاری دیگر

نتوانم، نتوانم جستن

هر زمان عشقی و یاری دیگر

کاش ما آن دو پرستو بودیم

که همه عمر سفر میکردیم

از بهاری به بهاری دیگر

آه، اکنون دیریست

که فرو ریخته در من، گوئی،

تیره آواری از ابر گران

چو میآمیزم، با بوسهٔ تو

روی لبهایم، میپندارم،

میسپارد جان، عطری گذران

آنچنان آلوده ست

عشق غمناکم با بیم زوال

که همه زندگیم میلرزد

چون ترا مینگرم

مثل اینست که از پنجره ای

تکدرختم را، سرشار از برگ

در تب زرد خزان مینگرم

مثل اینست که تصویری را

روی جریان های مغشوش آب روان مینگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار

که فراموش کنم.

تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان مرا

میکشاید در

برهوت آگاهی؟

بگذار

که فراموش کنم.

آفتاب میشود

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب میشود

چگونه سایهٔ سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب میشود

نگاه کن

تمام هستیم خراب میشود

شراره ای مرا به کام میکشد

مرا به اوج میبرد

مرا به دام میکشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب میشود

* *

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده‌ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره میکشانیم

فراتر از ستاره میکشانیم

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرفه های آسمان

کنون به گوش من دوباره میرسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده‌ام

به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها

مرا بشوی با شراب موجها

مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات

مرا بخواه در شبان دیرپا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

* *

نگاه کن که موم شب براه ما

چگونه قطره قطره آب میشود

صراحی سیاه دیدگان من

به لالای گرم تو

لبالب از شراب خواب میشود

به روی گاهواره های شعر من

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب میشود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده‌ام

یک ستاره در سراب آسمان شوم

یا چو روح برگزیدگان

همنشین خامش فرشتگان شوم

هرگز از زمین جدا نبوده‌ام

با ستاره آشنا نبوده‌ام

روی خاک ایستاده‌ام

باتنم که مثل ساقهٔ گیاه

بادو آفتاب و آب را

میمکد که زندگی کند

بارور ز میل

بارور ز درد

روی خاک ایستاده ام

تا ستاره ها ستایشم کنند

تا نسیم ها نوازشم کنند

* *

از دریچه‌ام نگاه میکنم

جز طنین یک ترانه نیستم

جاودانه نیستم

جز طنین یک ترانه جستجو میکنم

در فغان لذتی که پاکتر

از سکوت ساده غمیست.

آشیانه جستجو میکنم

در تنی که شبنمیست

روی زنبق تنم

* *

بر جدار کلبه ام که زندگیست

با خط سیاه عشق

یادگارها کشیده اند

مردمان رهگذر

قلب تیر خورده

شمع واژگون

نقطه‌های ساکت پریده رنگ،

بر حروف درهم جنون.

هر لبی که بر لبم رسید

یک ستاره نطفه بست

در شبم که مینشست

روی رود یادگارها

پس چرا ستاره آرزو کنم؟

* *

این ترانهٔ منست

-دلپذیر دلنشین

پیش ازاین نبوده بیش ازاین

شعر سفر

همه شب با دلم کسی میگفت

سخت آشفته‌ای ز دیدارش»

صبحدم با ستارگان سپید»

«میرود، میرود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا

بی خبر از فریب فردا‌ها

روی مژگان نازکم میریخت

چشمهای تو چون غبار طلا

تنم از حس دستهای تو داغ

گیسویم در تنش تو رها

میشکفتم ز عشق و میکفتم

هرکه دلداده شد به دلدارش»

تشیند به قصد آزارش»

برود چشم من به دنبالش»

«برود عشق من نگهدارش»

* *

آه، اکنون تو رفته‌ای و غروب

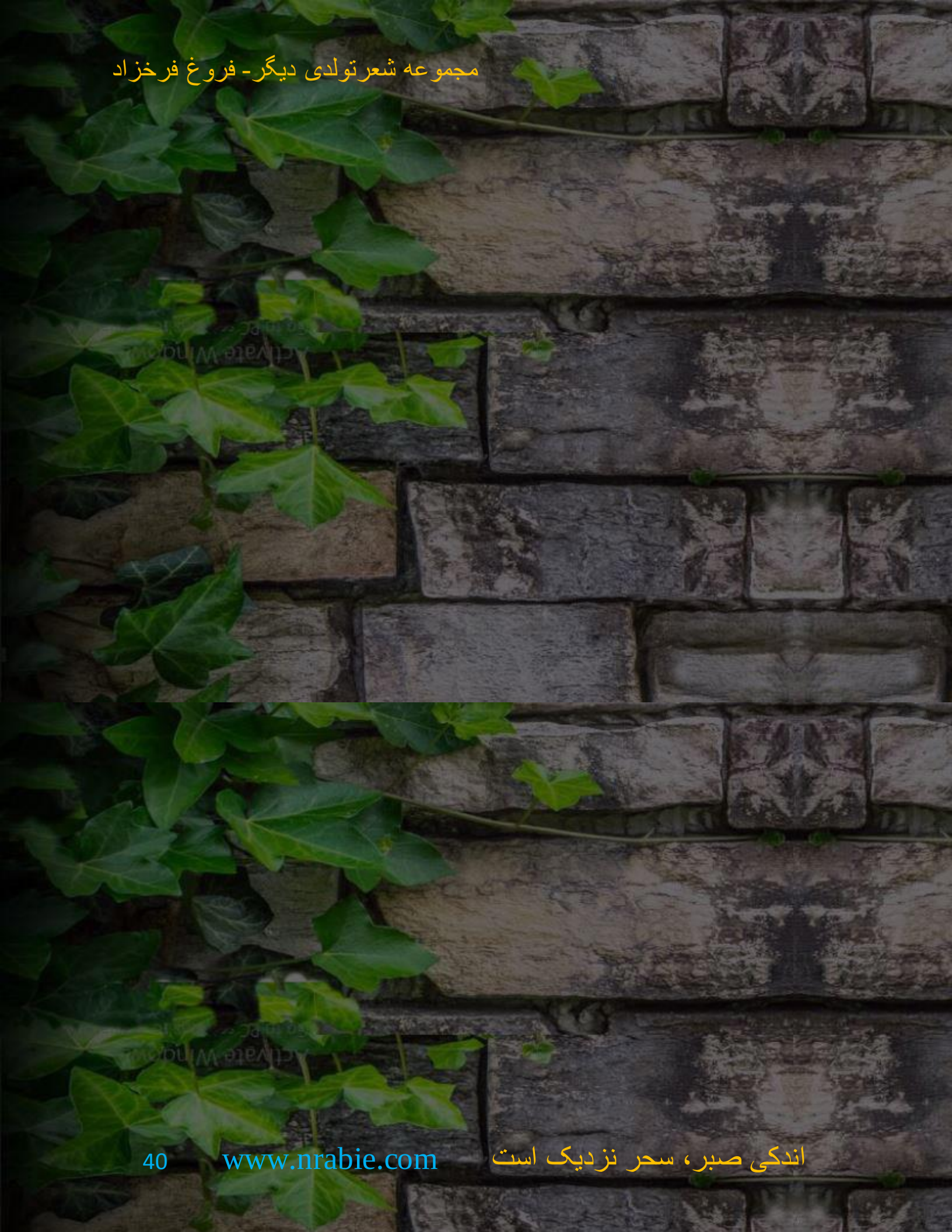
سایه میگسترد به سینهٔ راه

نرم نرمک خدای تیرهٔ غم

مینهد پا به معبد نگهم

مینویسد به روی هر دیوار

آیه‌هائی همه سیاه سیاه



بادما را خواهد برد

در شب کوچک من، افسوس

باد با برگ درختان میعادی دارد

در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را میشنوی؟

من غریبانه به این خوشبختی مینگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را میشنوی؟

در شب اکنون چیزی میگذرد

ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است

ابرها، همچون انبوه عزاداران

لحظهٔ باریدن را کوئی منتظرند

لحظه ای

و پس از آن، هیچ.

پشت این پنجره شب دارد میلرزد

و زمین دارد

باز میماند از چرخش

پشت این پنجره یک نامعلوم

نگران من و تست

ای سراپایت سبز

دستهایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار

ولبانت راچون حسی گرم از هستی

به نوازش های لبهای عاشق من بسپار

بادما رابا خود خواهد برد

بادما رابا خود خواهد برد

غزل

«امشب به قصهٔ دل من گوش میکنی»

«فردا مرا چو قصه فراموش میکنی»

ه، ا، سایه

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی

سنگی و ناشنیده فراموش میکنی

رگبار نوبهاری و خواب دریچه را

از ضربه‌های وسوسه مغشوش میکنی

دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است

با برگ‌های مرده هم‌آغوش میکنی

گمراه‌تر ز روح شرابی و دیده را

در شعله می‌نشانی و مدهوش میکنی

ای ماهی طلائی مرداب خون من

خوش باد مستیت، که مرا نوش میکنی

تو دردهٔ بنفش غروبی که روز را

بر سینه میفشاری و خاموش میکنی

در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت

او را به سایه، از چه سیه‌پوش میکنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ

با بار شادیهای مهجورم

در آبهای سبز تابستان

آرام میرانم

تا سرزمین مرگ

تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه ای خود را رها کردم

در سایهٔ بی‌اعتبار عشق

در سایهٔ فرار خوشبختی

در سایهٔ ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی کج

در آسمان کوته دل تنگ

شبها که می‌پیچد مهی خونین

در کوچه‌های آبی رگها

شبها که تنهائیم

بارعشه‌های روحمان، تنها-

در ضربه‌های نبض می‌جوشد

احساس، هستی، هستی بیمار

»در انتظار دره‌ها راز یست«

این را به روی قله‌های کوه

بر سنگهای سهمگین کندند

آنها که درخط سقوط خویش

یکشب سکوت کوهساران را

از التماسی تلخ آکندند

»در اضطراب دستهای پر،

»آرامش دستان خالی نیست

»خاموشی ویرانه ها زیباست«

این رازنی در آبها میخواند

در آبهای سبز تابستان

کوئی که در ویرانه ها میزیست

مایکدگر را با نفسهامان

آلوده میسازیم

آلوده تقوای خوشبختی

ما از صدای بادیتر سیم

ما از نفوذ سایه های شک

در باغهای بوسه همان رنگ میبازیم

ما در تمام میهمانی های قصر نور

از وحشت آوار میلرزیم

* *

اکنون تو اینجائی

گسترده چون عطر اقاقی ها

در کوچه های صبح

بر سینه ام، سنگین

دردستهایم، داغ

درگیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش

اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه

چیزی مشوش چون صدای دوردست روز

برمردمکهای پریشانم

میچرخد و میگسترد خودرا

شاید مرا از چشمه میگیرند

شاید مرا از شاخه می‌چینند

شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد میبندند

شاید...

دیگر نمی‌بینم.

* *

ما بر زمینی هرزه روئیدیم

ما بر زمینی هرزه میباریم

ما «هیچ» را در راهها دیدیم

بر اسب زرد بالدار خویش

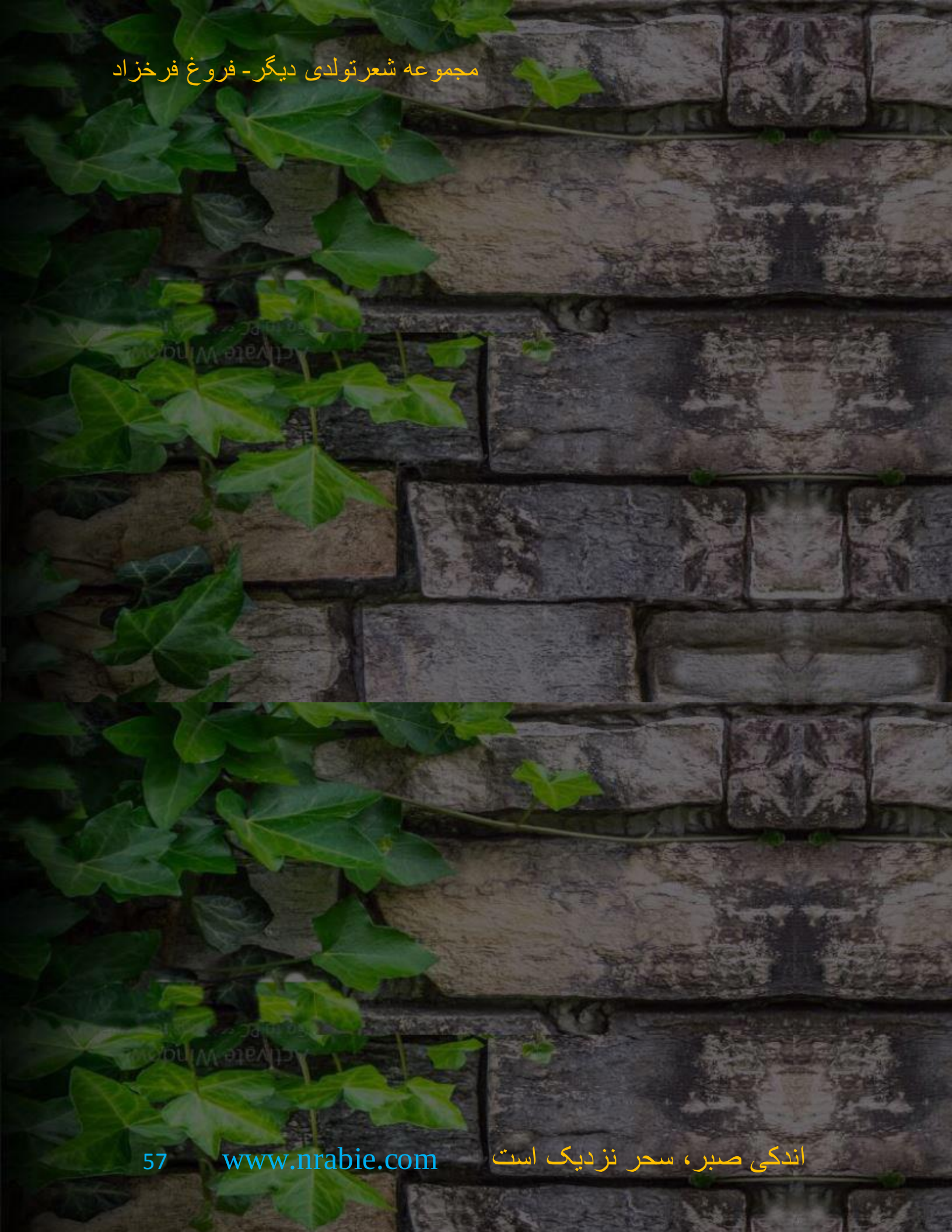
چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ما خوشبخت و آرامیم

افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت، زیرا دوست میداریم

دلتنگ، زیرا عشق نفرینیست



میان تاریکی

میان تاریکی

ترا صدا کردم

سکوت بود و نسیم

که پرده را میبرد

در آسمان ملول

ستاره ای میسوخت

ستاره ای میرفت

ستاره‌ای میمرد

ترا صدا کردم

ترا صدا کردم

تمام هستی من

چو یک پیاله ٔ شیر

میان دستم بود

نگاه آبی ماه

به شیشه‌ها میخورد

ترانه‌ای غمناک

چو دود بر میخاست

ز شهر زنجره‌ها

چون دود میلغزید

به روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا

میان سینهٔ من

کسی زنو میدی

نفس نفس میزد

کسی به پامی خاست

کسی ترامی خواست

دو دست سرد او را

دوباره پس میزد

تمام شب آنجا

ز شاخه های سیاه

غمی فرو می ریخت

کسی ز خود میماند

کسی ترا میخواند

هوا چو آواری

به روی او میریخت

درخت کوچک من

به باد عاشق بود

به باد بیسامان

کجاست خانه ی باد؟

کجاست خانه ی باد؟

براو ببخشائید

براو ببخشائید

براو که گاهگاه

پیوند دردناک وجودش را

با آب‌های راکد

و حفره‌های خالی، از یاد میبرد

و ابلهانه می‌پندارد

که حق زیستن دارد

بر او ببخشائید

بر خشم بی‌تفاوت یک تصویر

که آرزوی دور دست تحرک

در دیدگان کاغذیش آب میشود

بر او ببخشائید

بر او که در سراسر تابوتش

جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطرهای منقلب شب

خواب هزار سالهٔ اندامش را

آشفته میکنند

براو ببخشائید

براو که از درون متلاشیست

اما هنوز، پوست چشمانش از تصور ذرات نور میسوزد

و گیسوان بیهده اش

نومیدوار از نفوذ نفس های عشق می لرزند

ای ساکنان سرزمین سادهٔ خوشبختی

ای همدمان پنجره های گشوده در باران

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید

زیرا که مسحور است

زیرا که ریشه های هستی بارآور شما

در خاک های غربت او نقب میزنند

و قلب زودباور او را

با ضربه‌های موذی حسرت

در کنج سینه‌اش متورم میسازند.

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

او مرا برد به باغ گل سرخ

و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد

و سرانجام

روی برگ گل سرخی با من خوابید

ای کبوترهای مفلوج

ای درختان بی تجربهٔ یائسه، ای پنجره های کور،

زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم، اکنون

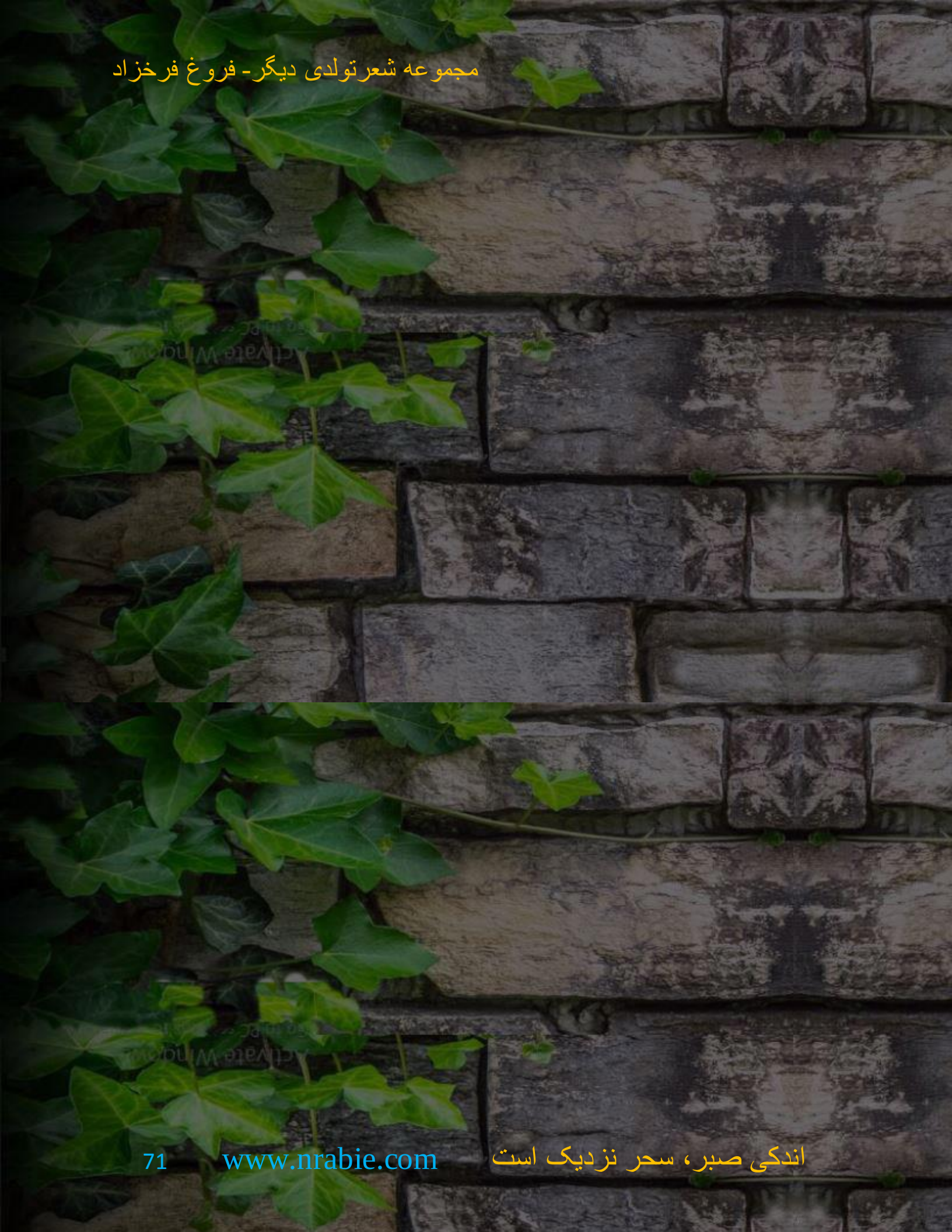
گل سرخی دارد میروید

گل سرخ

سرخ

مثل یک لکهٔ خون

آه، من آبستن هستم، آبستن، آبستن



دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش

قد میکشند همچو گیاهان

دیوارهای حایل، دیوارهای مرز

تا پاسدار مزرعهٔ عشق من شوند

کنون دوباره همهمه‌های پلید شهر

چون گلهٔ مشوش ماهی‌ها

از ظلمت کرانهٔ من کوچ میکنند

اکنون دوباره پنجره‌ها، خود را

در لذت تماس عطرهای پراکنده باز می‌یابند

اکنون درخت‌ها همه در باغ خفته، پوست می‌اندازند

و خاک با هزاران منفذ

ذرات گیج ماه را به درون می‌کشد

* *

اکنون

نزدیکتر بیا

وگوش کن

به ضربه‌های مضطرب عشق

که پخش میشود

چون تام تام طبل سیاهان

در هوهوی قبیلهٔ اندامهای من

من، حس میکنم

من میدانم

که لحظهٔ نماز، کدامین لحظه ست.

اکنون ستاره ها همه با هم

همخوابه میشوند.

من در پناه شب

از انتهای هرچه نسیمست، میوزم

من در پناه شب

دیوانه وار فرو میریزم

با گیسوان سنگینم، در دستهای تو

و هدیه میکنم به تو گلهای استوائی این گرمسیر سبز جوان را

با من بیا

با من به آن ستاره بیا

نه آن ستاره ای که هزاران هزار سال

از انجماد خاک، و مقیاس های پوچ زمین دور ست.

و هیچکس در آنجا

از روشنی نمی ترسد

من در جزیره های شناور به روی آب نفس می کشم

من

در جستجوی قطعه ای از آسمان پهناور، هستم

که از تراکم اندیشه های پست تهی باشد

با من رجوع کن

با من رجوع کن

به ابتدای جسم

به مرکز معطر یک نطفه

به لحظه ای که از تو آفریده شدم

با من رجوع کن

من ناتمام مانده‌ام از تو

اکنون کبوتران

در قله‌های پستانهایم

پرواز میکنند

اکنون میان پیله لبهایم

پروانه‌های بوسه در اندیشه گریز فرو رفته‌اند

اکنون

محراب جسم من

آماده عبادت عشق است

با من رجوع کن

من ناتوانم از گفتن

زیرا که دوستت میدارم

زیرا که «دوستت میدارم» حرفیست،

که از جهان بیهدگی ها

و کهنه ها و مکررها میآید

با من رجوع کن

من ناتوان از گفتن

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم

بگذار پر شوم

از قطره های کوچک باران

از قلبهای رشد نکرده

از حجم کودکان به دنیا نیامده

بگذار پر شوم

شاید که عشق من

گهواره تولد عیسای دیگری باشد

دریافت

در حباب کوچک

روشنائی خود را میفرسود

ناگهان پنجره پر شد از شب

شب سرشار از انبوه صداهای تهی

شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس ها

شب...

گوش دادم در خیابان وحشت زده تاریک

یک نفر کوئی قلبش را

مثل حجمی فاسد

زیر پاله کرد

در خیابان وحشت زده تاریک

یک ستاره ترکید

گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود

و تنم...

تنم از وسوسهٔ

متلاشی گشتن.

روی خط‌های کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک میشد در کف در زردی در خفقان

داشتم با همه جنبش هایم

مثل آبی راکد

تـه نشین میشدم آرام آرام

داشتم

لرد میبستم در کودالم

گوش دادم

گوش دادم به همه زندگیم

موش منفوری در حفره ٔ خود

یک سرود زشت مهمل را

باوقاحت میخواند

جیرجیری سمج و نامفهوم

لحظه‌ای فانی را چرخ زنان میپیمود

و روان میشد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت، شهوت مرگ

هر دو پستانم از احساسی سرسام آور تیر کشید

آه

من بیاد آوردم

اولین روز بلوغم را

که همه اندامم

بازمیشد در بهتی معصوم

تابیامیزد، با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

* *

در حباب کوچک

روشنائی خودرا

در خطی لرزان خمیازه کشید.

عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز آلودگی ها کرده پاک

ای تپش های تن سوزان من

آتشی در مزرع مژگان من

ای ز گندمزارها سرشارتر

ای ز زرین شاخه ها پربارتر

ای در بگشوده بر خورشیدها

در هجوم ظلمت تردیدها

با توام دیگر ز دردی بیم نیست

هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

ای دل تنگ من و این بار نور؟

هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من

داغ چشمت خورده بر چشمان من

پیش از اینت گر که در خود داشتم

هر کسی را تو نمیانگاشتم

درد تاریکیست، درد خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سیه دل سینه ها

سینه آلودن به چرک کینه ها

در نوازش، نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن

زر نهادن در کف طرارها

گمشدن در پهنهٔ بازارها

آه، ای با جان من آمیخته

ای مرا از کور من انگیخته

چون ستاره، با دو بال زرنشان

آمده از دور دست آسمان

از تو، تنهائیم خاموشی گرفت

پیکرم بوی همآغوشی گرفت

جوی خشک سینه ام را آب، تو

بستر رگهام را سیلاب، تو

در جهانی اینچنین سرد و سیاه

با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده

همچو خون در پوستم جوشان شده

گیسویم راز نوازش سوخته

گونه‌هام از هرم خواهش سوخته

آه، ای بیگانه با پیراهنم

آشنای سبزه‌زاران تنم

آه، ای روشن طلوع بی‌غروب

آفتاب سرزمین‌های جنوب

عشق دیگر نیست این، این خیرگیست

چلچراغی در سکوت و تیرگیست

عشق چون در سینه‌ام بیدار شد

از طلب، پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم

حیف از آن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات

خیره چشمانم براه بوسه‌ات

ای تشنج‌های لذت در تنم

ای خطوط پیکرت پیراهنم

آه، میخواهم که بشکافم ز هم

شادیم یکدم بیالاید به غم

آه، میخواهم که برخیزم ز جای

همچو ابری اشک ریزم ها‌یهای

این دل تنگ من و این دود عود؟

در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟

این فضای خالی و پروازها؟

این شب خاموش و این آوازها؟

ای نگاهت لای لائی سحربار

گاهوار کودکان بیقرار

ای نفسهایت نسیم نیمخواب

شسته در خود، لرزه‌های اضطراب

خفته در لبخند فردا‌های من

رفته تا اعماق دنیا‌های من

ای مرا با شور شعر آمیخته

اینهمه آتش به شعرم ریخته

چون تب عشقم چنین افروختی

لاجرم، شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی‌ها- سلام، ماهی‌ها

سلام، قرمزها، سبزها، طلائی‌ها

به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور

که مثل مردمک چشم مرده‌ها سرد است

و مثل آخر شب‌های شهر، بسته و خلوت

صدای نی لبکی را شنیده‌اید

که از دیار پری‌های ترس و تنهائی

به سوی اعتماد آجری خوابگاه‌ها،

ولای لای کوکی ساعت‌ها،

وهسته‌های شیشه‌ای نور، پیش میآید؟

وهمچنان که پیش میآید،

ستاره‌های اکلیلی، از آسمان به خاک میافتند

وقلب‌های کوچک بازیگوش

از حس گریه میگریند.

جمعه

جمعهٔ ساکت

جمعهٔ متروک

جمعهٔ چون کوچه های کهنه، غم انگیز

جمعهٔ اندیشه های تنبل بیمار

جمعهٔ خمیازه های موذی کشدار

جمعهٔ بی انتظار

جمعهٔ تسلیم

خانهٔ خالی

خانهٔ دلگیر

خانهٔ دربسته بر هجوم جوانی

خانهٔ تاریکی و تصور خورشید

خانهٔ تنهائی و تفأل و تردید

خانهٔ پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

* *

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه‌های ساکت متروک

در دل این خانه‌های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت...

عروسک کوکی

بیش از اینها، آه، آری

بیش از اینها میتوان خاموش ماند

* *

میتوان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت

خیره شد در دود یک سیگار

خیره شد در شکل یک فنجان

در گلی بیرنگ، بر قالی

در خطی موهوم، بر دیوار

میتوان با پنجه های خشک

پرده را یکسو کشید و دید

در میان کوچه باران تند میبارد

کودکی با بادبادکهای رنگینش

ایستاده زیر یک طاقی

گاری فرسوده ای میدان خالی را

باشتابی پرهیاهو ترک میکوید

میتوان برجای باقی ماند

درکنار پرده، اما کور، اما کر

میتوان فریاد زد

باصدائی سخت کاذب، سخت بیگانه

»دوست میدارم«

میتوان دربازوان چیره یک مرد

مادهای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهٔ چرمین

با دو پستان درشت سخت

میتوان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد

عصمت یک عشق را آلود

میتوان با زیرکی تحقیر کرد

هر معمای شگفتی را

میتوان تنها به حل جدولی پرداخت

میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت

پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

میتوان یک عمر زانو زد

با سری افکنده، در پای ضریحی سرد

میتوان در گور مجهولی خدا را دید

میتوان با سکه ای ناچیز ایمان یافت

میتوان در حجره های مسجدی پوسید

چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب

حاصلی پیوسته یکسان داشت

میتوان چشم تر او در پیله ٔ قهرش

دکمه ٔ بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت

میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبائی یک لحظه را با شرم

مثل یک عکس سیاه مضحک فوری

در ته صندوق مخفی کرد

میتوان در قاب خالی مانده یک روز

نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت

میتوان با صورتک ها رخنهٔ دیوار را پوشاند

میتوان با نقشهائی پوچ تر آمیخت

میتوان همچون عروسک های کوکی بود

با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید

میتوان در جعبه ای ماهوت

با تنی انباشته از کاه

سالها در لابلای تور و پولک خفت

میتوان با هر فشار هرزه دستی

بی سبب فریاد کرد و گفت

»آه، من بسیار خوشبختم«

تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی

سیر سیرکها فریاد زدند:

»ماه، ای ماه بزرگ« . . .

در تمام طول تاریکی

شاخه‌ها با آن دستان دراز

که از آنها آهی شهوتناک

سوی بالا می‌رفت

و نسیم تسلیم

به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز

و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاک

و در آن دایرهٔ سیار نورانی، شبتاب

دقدقه در سقف چوبین

لیلی در پره

نوکها در مرداب

همه با هم، همه با هم یکریز

تا سپیده دم فریاد زدند:

»ماه، ای ماه بزرگ«...

در تمام طول تاریکی

ماه در مهتابی شعله کشید

ماه

دل تنهای شب خود بود

داشت در بغض طلائی رنگش میگرید

معشوق من

معشوق من

با آن تن برهنهٔ بی شرم

بر ساقهای نیرومندش

چون مرگ ایستاد

خط های بیقرار مورب

اندامهای عاصی او را

در طرح استوارش

دنبال میکنند

معشوق من

گوئی ز نسل های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری

در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین سواریست

گوئی که بربری

در برق پر طراوت دندانهایش

مجذوب خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من

قانون صادقانهٔ قدرت را

تأیید میکند

او وحشیانه آزادست

مانند یک غریزهٔ سالم

در عمق یک جزیرهٔ نامسکون

او پاک میکند

با پاره های خیمهٔ مجنون

از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من

همچون خداوندی، در معبد نپال

گوئی از ابتدای وجودش

بیگانه بوده است

او

مردیست از قرون گذشته

یادآور اصالت زیبائی

او در فضای خود

چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را

بیدار میکند

او مثل یک سرود خوش عامیانه است

سرشار از خشونت و احساس

او با خلوص دوست میدارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

غمهای آدمی را

غمهای پاک را

او با خلوص دوست میدارد

یک کوچه باغ دهکده را

یک درخت را

یک ظرف بستنی را

یک بند رخت را

معشوق من

انسان ساده ایست

انسان ساده ای که من او را

در سرزمین شوم عجایب

چون آخرین نشانهٔ یک مذهب شگفت

در لابلای بوتهٔ پستانهایم

پنهان نموده‌ام

در غروبی ابدی

ـ روز یا شب؟

ـ نه، ای دوست، غروبی ابدیست

با عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

و صداهائی، از دور، از آن دشت غریب،

بی ثبات و سرگردان همچون حرکت باد

ـ سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من میخواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی

سیبی از شاخه فرو میافتد

دانه های زرد تخم کتان

زیر منقار قناری های عاشق من میشکنند

گل باقالا، اعصاب کبودش را در سکر نسیم

میپاردبه رهاگشتن از دلهرهٔ گنگ دگرگونی

ودراینجا، درمن، درسرمن؟

آه...

درسرمن چیزی نیست بجزچرخش ذرات غلیظ سرخ

ونگاهم

مثل یک حرف دروغ

شرمگینست وفروافتاده

-من به یک ماه میاندیشم

- من به حرفی در شعر

- من به یک چشمه میاندیشم

- من به وهمی در خاک

- من به بوی غنی گندمزار

- من به افسانهٔ نان

- من به معصومیت بازی ها

و به آن کوچهٔ باریک دراز

که پر از عطر درختان اقاقی بود

-من به بیداری تلخی که پس از بازی

و به بهتی که پس از کوچه

و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها

-قهرمانیها؟

-آه

اسب ها پیرند

-عشق؟

-تنهاست و از پنجره ای کوتاه

به بیابان های بی مجنون مینگرد

به گذرگاهی با خاطره ای منقوش

از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

-آرزوها؟

-خود را میبازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

-بسته؟

-آری پیوسته، بسته، بسته

خسته خواهی شد.

-من به یک خانه میاندیشم

با نفس های پچک هایش، رخوتناک

با چراغانش، روشن همچون نی نی چشم

با شبانش، متفکر، تنبل، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایرهٔ پی در پی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه ای از انگور

-من به آوار میاندیشم

و به تاراج وزش های سیاه

و به نوری مشکوک

که شبانگاهان در پنجره میکاود

و به کوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد

-کار... کار؟

-آری، اما در آن میز بزرگ

دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا میجود آرام آرام

همچنان که چوب و دفترا

و هزاران چیز بیهدهٔ دیگر را

و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت

همچنان که قایق در گرداب

و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار

و خطوط نامفهوم نخواهی دید

ـیک ستاره؟

-آری، صدها، صدها، اما

همه در آنسوی شب‌های محصور

-یک پرنده؟

-آری، صدها، صدها، اما

همه در خاطره‌های دور

باغرور عبث بال زدنهاشان

-من به فریادی در کوچه میاندیشم

-من به موشی بی‌آزار که در دیوار

گاهگاهی گذری دارد!

ـ سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحرگاهان، در لحظهٔ لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد

من دلم میخواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم میخواهد

که ببارم از آن ابر بزرگ

من دلم میخواهد

که بگویم نه نه نه

-برویم

- سخنی باید گفت

-جام، یا بستر، یا تنهائی، یا خواب؟!

-برویم...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت

دیده را طغیان بیداری گرفت

دیده از دیدن نمیماند، دریغ

دیده پوشیدن نمیداند، دریغ

رفت و در من مرکزاری کهنه یافت

هستیم را انتظاری کهنه یافت

آن بیابان دید و تنهائیم را

ماه و خورشید مقوائیم را

چون جنینی پیر، بازهدان به جنگ

میدرد دیوار زهدان را به چنگ

زنده، اما حسرت زادن در او

مرده، اما میل جانداد ن در او

خودپسند از درد خود ناخواستن

خفته از سودای برپاخاستن

خنده‌ام غمناکی بیهوده‌ای

ننگم از دلپاکی بیهوده ای

غربت سنگینم از دلداد گیم

شور تند مرگ در همخوابگیم

نامده هرگز فرود از بام خویش

در فرازی شاهد اعدام خویش

کرم خاک و خاکش اما بوناک

بادباد کهاش در افلاک پاک

ناشناس نیمهٔ پنهانیش

شرمگین چهره انسانیش

کوبکو در جستجوی جفت خویش

میدود، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او

جفتش اما سخت تنهاتر از او

هردو در بیم وهراس از یکدگر

تلخکام و ناسپاس از یکدگر

عشقشان، سودای محکومانه ای

وصلشان، رؤیای مشکوکانه‌ای

* *

آه، اگر راهی به دریائیم بود

از فرو رفتن چه پروائیم بود

گر به مردابی ز جریان ماند آب

از سکون خویش، نقصان یابد آب

جانش اقلیم تباهی‌ها شود

ژرفنایش گورماهی‌ها شود

آهوان، ای آهوان دشتها

گاه اگر در معبر گلگشت ها

جویباری یا قشید آواز خوان

رو به آبی رنگ دریاها روان

خفته بر گرد دونه ٔ طغیان خویش

جاری از ابریشم جریان خویش

یال اسب باد در چنگال او

روح سرخ ماه در دنبال او

ران سبز ساقه ها را میکشود

عطر بکر بوته ها را میربود

بر فرازش، در نگاه هر حباب

انعکاس بیدریغ آفتاب

خواب آن پیخواب را یاد آورید

مرگ در مرداب را یاد آورید

جفت

شب میآید

وپس از شب، تاریکی

وپس از تاریکی

چشمها

دستها

ونفس‌ها ونفس‌ها ونفس‌ها...

وصدای آب

که فرو میریزد قطره قطره از شیر

بعد دو نقطهٔ سرخ

از دو سیگار روشن

تیک تاک ساعت

و دو قلب

و دو تنهائی

در خیابان های سرد شب

من پشیمان نیستم

من به این تسلیم میاندیشم، این تسلیم دردآلود

من صلیب سرنوشتم را

برفراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم

* *

در خیابان های سرد شب

جفت ها پیوسته با تردید

یکدگر راترک میکویند

در خیابان های سرد شب

جز خداحافظ، خداحافظ، صدائی نیست

من پشیمان نیستم

قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست

زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد

و گل قاصدکه بر دریاچه های باد میراند

او مرا تکرار خواهد کرد

آه، ببینی

که چگونه پوست من میدرد از هم ؟

که چگونه شیر در رگهای آبی پستانهای سرد من

مایه میبندد؟

که چگونه خون

رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من

میکند آغاز؟

من تو هستم تو

و کسی که دوست میدارد

و کسی که در درون خود

ناگهان پیوند گنگی باز مییابد

با هزاران چیز غریب نامعلوم

و تمام شهوت تند زمین، هستم

که تمام آبها را میکشد در خویش

تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن

به صداهای دور دست من

در مه سنگین اوراد سحرگاهی

و مرا در ساکت آئینه ها بنگر

که چگونه باز، با تهٔ مانده های دستهایم

عمق تاریک تمام خوابها را لمس میسازم

و دلم را خالکوبی میکنم چون لکه ای خونین

بر سعادتهای معصومانهٔ هستی

من پشیمان نیستم

با من ای محبوب من، از یک من دیگر

که تو او را در خیابان های سرد شب

با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت

گفتگو کن

و بیاد آور مرا در بوسهٔ اندوگین او

بر خطوط مهربان زیر چشمانت

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانهٔ من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم

آیه‌های زمین

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم وطغیان بود

وراهها ادامهٔ خودرا

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

وهیچکس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی

بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون میداد

زنهای باردار

نوزادهای بی سر زائیدند

وگاهواره‌ها از شرم

به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان، نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاههای الهی گریختند

و بره های گمشده عیسی

دیگر صدای هی هی چوپانی را

در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گوئی

حرکات و رنگها و تصاویر

وارونه منعکس میگشت

و بر فراز سر دلقکان پست

و چهرهٔ وقیح فواحش

یک هالهٔ مقدس نورانی

مانند چتر مشعلی میسوخت

مرداب‌های الکل

با آن بخارهای گس مسموم

انبوه بی تحرک روشنفکران را

به ژرفنای خویش کشیدند

و موشهای موذی

اوراق زرنگار کتب را

در گنجه های کهنه جویدند

خورشید مرده بود

خورشید مرده بود و فردا

در ذهن کودکان

مفهوم گنگ گمشده ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را

در مشق های خود

با لکهٔ درشت سیاهی

تصویر مینمودند

مردم،

گروه ساقط مردم

دلمرده و تکیده و مبهوت

در زیربار شوم جسدهاشان

از غربتی به غربت دیگر میرفتند

و میل دردناک جنایت

در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه ای، جرقهٔ ناچیزی

این اجتماع ساکت پیچان را

یکباره از درون متلاشی میکرد

آنها به هم هجوم میآوردند

مردان گلوی یکدیگر را

با کارد میدریدند

و در میان بستری از خون

با دختران نابالغ

همخوابه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند

و حس ترسناک گنهکاری

ارواح کور و کودنشان را

مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام

وقتی طناب دار

چشمان پرتشنج محکومی را

از کاسه با فشار به بیرون میریخت

آنها به خود فرو میرفتند

و از تصور شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته‌شان تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها

این جانیان کوچک را میدیدی

که ایستاده‌اند

و خیره گشته‌اند

به ریزش مداوم فواره‌های آب

* *

شاید هنوز هم

در پشت چشم های له شده، در عمق انجماد

یک چیز نیم زنده ٔ مغشوش

بر جای مانده بود

که در تلاش بی رمقش میخواست

ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید، ولی چه خالی بی پایانی

خورشید مرده بود

و هیچکس نمیدانست

که نام آن کبوتر غمگین

کز قلبها گریخته، ایمانست

* *

آه، ای صدای زندانی

آیا شکوه یأس تو هرگز

از هیچ سوی این شب منفور

نقبی بسوی نور نخواهد زد؟

آه، ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صداها...

وهم سبز

تمام روز را در آئینه گریه میکردم

بهار پنجره‌ام را

به وهم سبز درختان سپرده بود

تنم به پیله تنهائیم میگنجید

و بوی تاج کاغذیم

فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را

آلوده کرده بود

نمیتوانستم، دیگر نمی توانستم

صدای کوچه، صدای پرندها

صدای کمشدن توپ‌های ماهوتی

و هایهوی گریزان کودکان

و رقص بادکنک‌ها

که چون حباب‌های کف صابون

در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند

و باد، باد که گوئی

در عمق گودترین لحظه‌های تیره ٔ همخوابگی نفس میزد

حصار قلعه ٔ خاموش اعتمادمرا

فشار می دادند

و از شکافهای کهنه، دلم رابنام می خواندند

تمام روز نگاه من

به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دو چشم مضطرب ترسان

که از نگاه ثابت من می گریختند

و چون دروغگویان

به انزوای بی‌خطر پناه می‌آورند

* *

کدام قلّه کدام اوج؟

مگر تمامی این راههای پیچ‌اپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطهٔ تلاقی و پایان نمی‌رسند؟

به من چه دادید، ای واژه‌های ساده فریب

وای ریاضت اندامها و خواهش‌ها؟

اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم

از این تقلب، از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بوگرفته است، فریبنده‌تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت

و سحرماه ز ایمان گله دورم کرد

چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد

و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد

چگونه ایستادم و دیدم

زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی میشود

و گرمی تن جفتم

به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد

کدام قلّه کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش

ای خانه های روشن تکّاک

که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر

بر باغهای آفتابیتان تاب می خورند

مرا پناه دهید ای زنان ساده ٔ کامل

که از ورای پوست، سرانگشت های نازکتان

مسیر جنبش کیف آور جنینی را

دنبال می کند

و در شکاف گریبانتان همیشه هوا

به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قلّه کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای اجاقهای پرآتش ــــ ای نعل های خوشبختی ــــ

وای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ

وای ترنم دلگیر چرخ خیاطی

وای جدال روز و شب فرشها و جاروها

مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی

که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را

به آب جادو

و قطره های خون تازه میآراید

تمام روز تمام روز

رهاشده، رهاشده، چون لاشه ای بر آب

به سوی سهمناک ترین صخره پیش می رفتم

به سوی ژرف ترین غارهای دریائی

و گوشتخوارترین ماهیان

و مهره های نازک پشتم

از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم دیگر نمیتوانستم

صدای پایم از انکار راه بر میخاست

ویأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود

وآن بهار، وآن وهم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت، با دلم می گفت

نگاه کن»

تو هیچگاه پیش نرفتی»

«تو فرو رفتی»

فتح باغ

آن کلاغی که پرید

از فراز سرما

و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری ولگرد

و صدایش همچون نیزهٔ کوتاهی، پهنای افق را پیمود

خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه میدانند

همه میدانند

که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه میترسند

همه میترسند، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و همآغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت نست

با شقایق های سوختهٔ بوسهٔ تو

و صمیمیت تن هامان، در طراری

و درخشیدن عریانیمان

مثل فلس ماهی ها در آب

سخن از زندگی نقره ای آوازیست

که، سحرگاهان فواره کوچک میخواند

مادر آن جنگل سبز سیال

شبی از خرگوشان وحشی

و در آن دریای مضطرب خونسرد

از صدف‌های پر از مروارید

و در آن کوه غریب فاتح

از عقابان جوان پرسیدیم

که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته ایم

ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم

در نگاه شرم آگین گلی گمنام

و بقا را در یک لحظهٔ نامحدود

که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست

سخن از روز ست و پنجره های باز

و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند

و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است

و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست

که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم

بر فراز شبها ساخته اند

به چمنزار بیا

به چمنزار بزرگ

وصدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم

همچنان آهو که جفتش را

پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند

وکبوترهای معصوم

از بلندی های برج سپید خود

به زمین میگرند

به علی گفت مادرش روزی...

علی کوچیکه

علی بونه گیر

نصف شب از خواب پرید

چشماشو هی مالید بادس

سه چار تا خمیازه کشید

پاشد نشس

چی دیده بود؟

چی دیده بود؟

خواب یه ماهی دیده بود

یه ماهی، انگار که یه کپه دوزاری

انگار که یه طاقه حریر

با حاشیهٔ منجوق کاری

انگار که روبرگ گل لال عباسی

خامه دوزیش کرده بودن

قایم موشک بازی میکردن توچشاش

دو تا نگین گرد صاف الماسی

همچی یواش

همچی یواش

خودشو رو آب دراز می کرد

که بادبزن فرنگیاش

صورت آبو ناز میکرد

بوی تتش، بوی کتابچه های نو

بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه و تدری پزون

شمردن ستاره ها، تو رختخواب، رو پشت بون

ریختن بارون رو آجر فرش حیاط

بوی قوطیای آب نبات

انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت

انگار که دختر کوچیکهٔ ثاپریون

تو یه کجاوهٔ بلور

به سیر باغ و راغ میرفت

دورووورش گل ریزون

بالای سرش نوربارون

شاید که از طایفهٔ جن و پری بود ماهیه

شاید که از اون ماهیای دددی بود ماهیه

شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه

هرچی که بود

هرکی که بود

علی کوچیکه

محو تماشاش شده بود

واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون

رنگ روون

نور جوون

نقره نشون

دس بزنه

برق زد و بارون زد و آب سیا شد

سیگم زمین زیر تن ماهی واشد

دسه گلا دور شدن و دود شدن

شمشای نور سوختن و نابود شدن

بازمث هر شب رو سر علی کوچیکه

دسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه ای نه ماهیی نه خوابی

* *

باد توی باد گیرا نفس نفس میزد

زلفای بیدو میکشید

از روی لنگای دراز گل آغا

چادر نماز کو دریشو پس میزد

رو بند رخت

پیرهن زیر او عرق گیرا

دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی بحالی میشدن

انگار که از فکرای بد

هی پرو خالی میشدن

سیر سیرکا

سازارو کوک کرده بودن و ساز میزدن

همچی که باد آروم میشد

قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز میزدن

شب مث هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه

اموعلی

تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه

سحر شده بود

نقرهٔ نابش رو میخواس

ماهی خوابش رو میخواس

راه آب بود و قرقر آب

علی کوچیکه و حوض پر آب

* *

علی کوچیکه»

علی کوچیکه»

نکنه تو جات وول بخوری»

حرفای ننه قمرخانم»

یادت بره گول بخوری»

تو خواب، اگه ماهی دیدی خیرباشه»

خواب کجا حوض پر از آب کجا»

کاری نکنی که اسمتو»

توی کتابا بنویسن»

سیاکنن طلسمتو»

آب مث خواب نیس که آدم»

ازاین سرش فروبره»

ازاون سرش بیرون بیاد»

توچار راهاش»

صدای سوت سوتک پاسبون بیاد»

شکر خدایات روزمین محکمه»

کورو کچل نیسی علی، سلامتی ’چی چیت کمه؟»

میتونی بری شاباد والعظیم»

ماشین دودی سوار بشی»

قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی»

حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه»

الاکلنگ سوار نشه»

شهر فرنگو نبینه»

فصل، حالا فصل گوجه و سیب و خیارو بستنیس»

چن روز دیگه، تو تکیه، سینه زنیس»

ای علی ای علی دیوونه»

تخت فنری بهتره، یا تختهٔ مرده شور خونه؟»

گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی»

رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی»

ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه»

اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه»

دس که به ماهی بزنی»

از سر تا پات بو میگیره»

بوت تو دماغا میپیچه»

دنیا ازت رو میگیره»

بگیر بخواب، بگیر بخواب»

که کار باطل نکنی»

با فکر ای صد تا یه غاز»

حل مسائل نکنی»

سر تو بذار رو نازبالش، بذار بهم بیاد چشت»

«قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب سواری پیشکشت»

* *

حوصلهٔ آب دیگه داشت سر میرفت

خودشو میریخت تو پاشوره، در میرفت

انگار میخواس تو تاریکی

دادبکشه: «آهای دنگی

این حرفا، حرف اون کسائیس که اگه»

یه بار تو عمرشون زدو یه خواب دیدن»

خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن»

ماهی چیکار به کار یه خیک سیگیم تغار داره»

ماهی که سهله، سنگشم»

از این تغارا عار داره»

ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه»

اونوخ به خواب هرکی رفت»

خوابشو از ستاره سنگین میکنه»

میبرتش، میبرتش»

از توی این دنیای دلمرده ٔ چاردیواریا»

نق نق نحس ساعتا، خستگیا، بیکاریا»

دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی»

درد قولنج و دردپر خوردن و دردا گتگی»

دنیای بشکن زدن و لوس بازی»

عروس دومادبازی و ناموس بازی»

دنیای بی خیابونارو الکی گز کردن»

از عربی خوندن یه لچک بسرخط کردن»

دنیای صبح سحرا»

تو تو پخونه»

تماشای دار زدن»

نصف شبا»

رو قصه آقابالاخان زار زدن»

دنیائی که هروخت خداش»

تو کوچه هاش پامیذاره»

یه دسه خاله خانباجی از عقب سرش»

یه دسه قداره کش از جلوش میاد»

دنیائی که هرجا میری»

صدای رادیوش میاد»

میبرتش، میبرتش، از توی این همبونه گرم وکثافت ومرض»

به آبیای پاک وصاف آسمون میبرتش»

«به سادگی کهکشون میبرتش»

* *

آب از سریه شاپرک گذشته بودو داشت حالافروش میداد

علی کوچیکه

نشسته بودکنار حوض

حرفای آبو گوش میداد

انگار که از اون ته ته ها

از پشت گلکاری نورا، یه کسی صداش میزد

آه میکشید

دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد

انگار میگفت: «یک دو سه

نپریدی، هه هه هه»

من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا

حرفمو باور کن، علی»

ماهی خوابم بخدا»

دادم تمام سر سرارو آب و جارو بکنن»

پرده های مرواری رو»

این رو و اون رو بکنن»

به نوکرای باوفام سپردم»

کجاوه ٔبلورمم آوردم»

سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم»

به سبزه زارای همیشه سبز دریا میریسم»

به گله های کف که چپون ندارن»

به دالونای نور که پایون ندارن»

به قصرای صدف که دربون ندارن»

یادت باشه از سر راه»

هف هش تا دونه مرواری»

جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری»

یه قل دو قل بازی کنیم»

ای علی، من بچه دریام، نفسم پاکه، علی»

دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه، علی»

هرکی که دریارو به عمرش ندیده»

از زندگیش چی فهمیده؟»

خسته شدم، حالم بهم خورده از این بوی لجن»

انقده پاپا نکن که دوتائی»

تا خرخره فرو بریم توی لجن»

بپر بیا، وگرنه ای علی کوچیکه»

«مجبور میشم بهت بگم نه تو، نه من»

* *

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و توکشید

انگار که آب جفتشو جست و توخودش فرو کشید

دایره‌های نقره‌ای

توی خودشون

چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن

موجا کشاله کردن و از سر نو

به زنجیرای ته حوض بسته شدن

قل قل قل تالاپ تالاپ

قل قل قل تالاپ تالاپ

چرخ میزدن رو سطح آب

تو تاریکی، چن تا حباب

* *

علی کجاس؟-

تو باغچه-

چی میچینه؟-

آلوچه-

آلوچهٔ باغ بالا

جرئت داری؟ بسم اله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت: «چه بویی، چه آفتابی، آه

بهار آمده است»

«و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت»

پرنده از لب ایوان

پرید، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود

پرنده فکر نمیکرد

پرنده روزنامه نمیخواند

پرنده قرض نداشت

پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا

و بر فراز چراغ های خطر

در ارتفاع بی خبری میپرید

و لحظه های آبی را

دیوانه وار تجربه میکرد

پرنده آه، فقط یک پرنده بود

ای مرز پرگهر...

فاتح شدم

خود را به ثبت رساندم

خود را به نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم

و هستیم به یک شماره مشخص شد

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست

آغوش مهربان مام وطن

پستانک سوابق پرافتخار تاریخی

لالائی تمدن و فرهنگ

وجق وجق جغجغهٔ قانون...

آه

دیگر خیالم از همه سوراحتست

از فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را که از غبار پهن

و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود

درون سینه فرو دادم

وزیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری

و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل

موهبتیست زیستن، آنهم

وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال های سال پذیرفته می شود

جائی که من

با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصد و هفتاد و هشت شاعر را می بینم

که، حقه بازها، همه در هیئت غریب گدایان

در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می گردند

و از صدای اولین قدم رسیم

یکباره، از میان بحر زارهای تیره، ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز

که از سر تفنن

خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده اند

با تنبلی بسوی حاشیهٔ روز می پرند

و اولین نفس زدن رسیم

آغشته می شود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ

محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن، آری

در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه کش فوری

و شیخ ای دل ای دل تبک تبار تنبوری

شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر

گهواره ٔ مؤلفان فلسفه ٔ «ای بابا به من چه ولش کن»

مهد مسابقات المپیک هوش آه

جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت میزنی، از آن

بوق نبوغ نابغه ای تازه سال می آید

و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور می یابند

هریک به روی سینه، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی

و بر دو دست، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف کرده و می دانند

که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم

اکنون به شادمانی این فتح

در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع نسیه می افروزم

و می پرم به روی طاقچه تا با اجازه، چند کلامی

درباره ٔ فوائد قانونی حیات بعرض حضورتان برسانم

و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را

همراه با طنین کف زدنی پرشور

بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده ام، بله، مانند زنده رود، که یکروز زنده بود

و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده ست، بهره خواهم برد

من می توانم از فردا

در کوچه های شهر، که سرشار از مواهب ملیست

و در میان سایه های سبکبار تیرهای تلگراف

گردش کنان قدم بردارم

و باغرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح های عمومی بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده

من می توانم از فردا

همچون وطن پرست غیوری

سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع

هر چار شنبه بعد از ظهر، آنرا

با اشتیاق و دلهره دنبال می کند

در قلب و مغز خویش داشته باشم

سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی

که می توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش

یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی

آنراشبی به ششصدو هفتادو هشت مردوطن بخشید

من میتوانم از فردا

در پستوی مغازهٔ خاچیک

بعد از فرو کشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس دست اول خالص

و صرف چند بادیه پپسی کولای ناخالص

و پخش چند یاحق و یاهووغ وغ و هوهو

رسماً به مجمع فضلای فکور و فضله های فاضل روشنفکر

و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بپیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را

که در حوالی سنه یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت شمسی تبریزی

رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت

بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت

اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا

با اعتماد کامل

خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک دستگاه مسند مخمل پوش

در ملس تجمع و تأمین آتیه

یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم

زیرا که من تمام مندرجات مجلهٔ هنر و دانش و تملق و کرنش را میخوانم

و شیوهٔ «درست نوشتن» را می دانم

من در میان توده سازنده ای قدم به عرصهٔ هستی نهاده ام

که نیروی عظیم علمیش اورا

تا آستان ساختن ابرهای مصنوعی

و کشف نورهای نئون پیش برده است

البته در مراکز تحقیقی و تجاربی پیشخوان جوجه کبابی ها

من در میان توده ٔ سازنده ای قدم به عرصه ٔ هستی نهاده ام

که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دیدباز و وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیائیش

از جانب شمال، به میدان پر طراوت و سبز تیر

و از جنوب، به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیدست

و در پناه آسمان درخشان و امن انیتش

از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی، هیکل گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته

—— آنهم فرشتهٔ از خاک و گل سرشته —— به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند

* *

فاتح شدم بله فاتح شدم

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

که در پناه پشتکار و اراده

به آنچنان مقام رفیعی رسیده است، که در چار چوب پنجره‌ای

در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته ست

و افتخار این را دارد

که می تواند از همان دریچه ـــــ نه از راه پلکان ـــــ خود را

دیوانه وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت استاد آبراهام صهبا

مرثیه‌ای به قافیه گشنگ در رثای حیاتش رقم زند

من از تو میمردم

من از تو میمردم

اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی

تو در من میخواندی

وقتی که من خیابانهارا

بی هیچ مقصدی میپیمودم

تو با من میرفتی

تو در من میخواندی

تو از میان نارون ها، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت میکردی

وقتی که شب مکرر میشد

وقتی که شب تمام نمیشد

تو از میان نارون ها، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت میکردی

تو با چراغهایت میآمدی به کوچهٔ ما

تو با چراغهایت میآمدی

وقتی که بچه‌ها میرفتند

و خوشه‌های اقاقی میخوابیدند

و من در آینه تنها میماندم

تو با چراغهایت میآمدی...

تو دستهایت را میخشیدی

تو چشمهایت را میخشیدی

تو مهربانیت را میخشیدی

وقتی که من گرسنه بودم

تو زندگانیت را میبخشیدی

تو مثل نور سخی بودی

تو لاله ها را میچیدی

و گیسوانم را میپوشاندی

وقتی که گیسوان من از عریانی میلرزیدند

تو لاله ها را میچیدی

تو گونه هایت را میچسباندی

به اضطراب پستان هایم

وقتی که من دیگر

چیزی نداشتم که بگویم

تو گونه هایت را میچساندی

به اضطراب پستان هایم

و گوش میدادی

به خون من که ناله کنان میرفت

و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی

امامرانمیدیدی

تولدی دیگر

همه هستی من آیه تاریکیست

که ترا در خود تکرار کنان

به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد

من در این آیه ترا آه کشیدم، آه

من در این آیه ترا

به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید

یک خیابان دراز ست که هر روز زنی باز نبیلی از آن میگذرد

زندگی شاید

ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میآویزد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصلهٔ رخوتناک دو همآغوشی

یا نگاه گیج رهگذری باشد

که کلاه از سر بر میدارد

و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدود یست

که نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد

و در این حسی است

که من آنرا با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهائیست

دل من

که به اندازه یک عشقست

به بهانه های ساده خوشبختی خود مینگرد

به زوال زیبای گل ها در گلدان

به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای

و به آواز قناری ها

که به اندازهٔ یک پنجره می‌خوانند

آه...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من،

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد

سهم من پائین رفتن از یک پلهٔ متروکست

و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره‌هاست

و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید:

»دستهایت را

»دوست میدارم«

دستهایم را در باغچه میکارم

سبز خواهم شد، میدانم، میدانم، میدانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم میآویزم

از دو گیلاس سرخ همزاد

و به ناخن هایم برگ گل گوکب میچسبانم

کوچه ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

باهمان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر

به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشند که یکشب او را

بادبا خود برد

کوچه ای هست که قلب من آنرا

از محل کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی درخط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری اگاه

که ز مهمانی یک آینه بر میگردد

وبدینسانست

که کسی میمیرد

و کسی میماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به کودالی میریزد، مروارید صید نخواهد کرد.

من

پری کوچک غمگینی را

میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین

مینوازد آرام، آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه میمیرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

مجموعه شعرتولدی دیگر : فروغ فرخزاد ۱۳۴۱